

قرقاول های آزادی

علی یحیی پور سل تی تی

بر پنجره ای که دور دست آسمان لایتناهی را بر چشمانم
تصویر می کند نگاه می کنم
من از وادیه های تنهائی این دنیای از خود بیگانه و منزوی
گذر کرده ام
ولایتناهی عشق را در مردمکهای چشمانم
تصویر نموده ام وایماژ های لطیفی
از عشق به کهکشان وخورشید را
با عشق به انسان پیوند داده ام
ودوستی با طبیعت ودریا را هر روز
بادوستی به بشریت نو آمیخته ام
من سحری خونینم
وکجاوه ام از انار و سیب وگلهای اطلسی
پر است و آواز بلبلان و قناری های مرداب را
بگوش سیاهترین انسانها می رساند
ورنگ را برچشمان آفتابیت نقش می کند
رنگهای رنگین کمان اندیشه وتفکر در نا خودآگاه تو
تا از تو ابدیتی بسازم که دریا بانسان آشتی کند
ومغزم فولاد را آب کند
تا عشق را بر ای تو ودر سفرهء تو بگستراند .

بی تو مهتاب غمگین است
وگاو های روستا های گیلان کم شیرند
وزمین تشنهء مرداب است
وقمری ها پریشانند
وماهیان کنار مرداب رژه نمی روند
وسینهء این خاک از گل شقایق های وحشی خالیست
وقورباقه هادر شفقی خونین در شالیزاران
که پر از خزه های رنگین اند آواز وحرمانهای غم انگیز را
در مردمکهایشان نقش می کنند
باورم کن شفقی با تو بیگانه می شود
وقتی به خورشید توهین کنی
ویاسهای آبی نگاهت
با مروارید های خزر جوانه نخواهند داد.

باید از این دنیا گذر کنی باید سهم تو مرداب های پرگل
وچنارهای ستبر
وقر قاوان رنگین وآسمانی آفتابی
واندیشه های انسانی باشد
باید از این زندان از خود بیگانه وشکار انسانها
وخرافه های زمستانی قطبهای یخی قرنهای سلاخی
پرواز کنی وبه جرگهء مرغابی های جوان
آسمانها پیوند خوری
وچنار ها را ستایش کنی
تا هوای تنفسی ات را برایت مهیا کنند

باید در فکر مرگ کوه های کلیمانجارو والبرز باشی
باید سفره های این انسانها
که مرگ آفتاب را می بینند
را پیوند به شعر های عارفانه دهی
الله خشمگین تو قاتل خورشید است
قاتل ستاره گان کهکشانهای زندگی پر آفتاب تست
نمی توان از نگاه بستهء تو
به جهالت های قرنهای بی آفتاب
نگریست ورها شد
باید طلوع کنی ودر مغز این جهان
که همه چیز را مچاله می کند
تا انباشت سهمگین پول را تحقق دهد
با مشت های آهنگینت نفوذ کنی
تا شقایق را در سفره ات مهمان کنی .

طلوع تو در دور دست است که نور می تراود
و شبم های اطلسی
نسیم پر طراوت بهار را به گل های آفاقی خانه ات
مهمان می کنند
باید به دلیل ادراک بد بین و مشکوک به این دنیا
نظاره کنی
و چراغ هر چیز را از گلبرگ های تعقلت بجوئی
اما خوش بین به اراده ات باشی
چون اراده ات همه چیز را واژگون خواهد کرد
وترا با لایتناهی سرود های سر زمین های دور
پیوند خواهد داد و صدایت را
به کهکشان آبی خواهد رساند
تا به آن نماز گزاری و مردمک های قرقاولان رنگین دم را
سرود و پرچم خود کنی .

بیاندیش باز هم بیاندیش
که طلوع آغازین تو در اندیشه به این جهان
لا یتناهیست که سفره هایت را آرایش خواهد داد
وقتی به سر مایه که حاصل انباشت سهمگین کار
تست بیاندیشی چمن زاران سر سبز خواهی آفرید
سر مایه این تف لعنت کرده ء تو
همه چیز را نابود و مضمحل می کند
نان را از سفره ات می گیرد
وگرد ناموزون می باشد و تجاوز به غرورت را
مثل افیون به تو تزریق می کند
تا عادت به خرافه های هر روزه اش کنی
تا طبیعت دوست ویاور تورا بر تو جهنم کند
تا مدام به آن توهین کنی
تا خونابه های سرخ طبیعت را
هم چون شراب بنوشی و تخریبش کنی
و شعر های عارفانه طبیعت را
با افیون آمیزش دهی و صبح را نبینی .

مرگ من در قانون سر مایه عروسی تست

ودر دل هزار بار مرا به دار میزنی
ودنیای وارونه را برای سر مایه مهیا می کنی
تا خورشید وزمین را زندانی کند
وعشق به مهتاب وستاره گان را
در سلولهای مغزت بیگانه و آمیخته
به وحی و بندگی کند
تا گل‌های این خاک را با دستان زمختت
به جای آبیاری نابود کنی .

من پیراهن رنگین تو هستم
که شالیزارت را هر روز آرایش می دهم
وزیبا ترین ترانه را در گوشه‌هایت زمزمه می کنم
تا خورشید را در شرق نگاهت طلوع دهی
من ترا از اندیشه های زمخت و چرکین
که فشار خونت را با لا می برند
وترا هر لحظه زندانی و بند می کنند
رها می کنم تا دنیا را
شکوفاتر و شفاف تر ببینی
وماهیان رود خانه ها را پرورش دهی
وآنرا را بر سفره ات به میهمانی بهاران ببری
در تو دریا شکوفه خواهد داد
وجنگل به میهمانیت خواهد آمد و آن
دیربست که از طلوعش می گذرد
وتو در خواب زمستانی سر مایه
روز شمار روز آفتابی هستی
که هر گز طلوع نمی کند .

باید در قرنهای سکوت بی دانشی ات گریست
ومن هر روز براین حزن که ترا فرا گرفته است
چشمم خونین است
وبه خاطر نیاندیشیدن تو مدام سلاخی می شوم
وظناب دار بر گردن دارم
چرا که فانوس روشنایی ات را به دست گرفته ام
وبی تو فرسنگها راه را به تنهایی طی کرده ام
تا اراده ء تو به اراده ام گره نخورد
تو هم چنان اذان گوی این مسلخی
وسنگ به دست زنان عاشق را سنگسار می کنی
ومرگ مرا بالای جراثقالها در میدان شهر تماشا می کنی
وآجیل وتخمه می شکنی.

آزادی پرچم تست
که هر روز در این مرغزار می روید
باید از ازخودبیگانگی که در نانت عجین است
وبر نمازت عجین است
وبر تنت بی توتی می کند
رهائی یابی ونگاهت را با گل‌های آبی نگاهم
آرایش دهی تا زمین با کارت آشتی کند
وطبیعت با نگاهت آشتی کند
وسحر تازه ای طلوع کند

وروز آبستن آزادی باشد
وسفره ات آرایش شود
همه چیز به نگاه تست که می شکوفد
وجنگل با کارت دوست می شود
که در هشتی خانه ات گل‌های بید مشک بکاری فقط درنگاه تست
که انسانها همه با طبیعت دوست می شوند
وقرقاولان بر سفره ات پر می افشانند
قرقاولان آزادی .

هفتم سپتامبر دوهزاروده